

# آه ای مامان

احمد حسن زاده



نشر نون

۱۳۹۶

داستان ایرانی

من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت  
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو  
- مولانا -

برای برادرم محمد حسن زاده که دوران نوجوانی مان را به امید روزهای  
بزرگ، با کتاب و آوازه های غمگین گذرانیدیم

و

دوستم احمد مرادی که دوستی با او احتیاط نمی خواهد.

## فهرست:

ماماخانه | ۹

هَمَلتِ مامان | ۱۵

شيارها | ۲۳

آمریکا | ۳۱

آه ای مامان | ۴۳

وقتی مامان تنه‌ایم گذاشت، مرگ بابا را فراموش کرد و ... | ۵۱

ژنرال | ۵۳

نوکِ سبیل | ۷۱

پناهگاه | ۷۷

آه ای رفیق | ۹۱

لکه | ۱۰۵

## مامانخانه

وقتی من و مامان آنجا بودیم و از قبل هم بودیم و اصلاً از اول، بودیم و حالا هم هستیم انگار و همیشه هم، یعنی از همان اول درها بسته بود. پنجره‌ها بسته بود. پشتِ نرده، درها و پنجره‌ها توری داشت. پشتِ آن، حیاط و یک استخر کوچکِ خالی بود. دور استخر ده تا درخت بی‌خاصیت هم بود. من و مامان از پشت درها و پنجره‌های بسته می‌دیدیم‌شان. ما پشت درها بودیم، پشت پنجره‌ها بودیم. پشت توری‌های فلزی.

من و مامان به تصویر آن‌ها نگاه می‌کردیم که پشت پنجره پیدا بود. ما انعکاس نور فلرهای گاز و نفت را هم روی شیشه‌ها که پشتش توری‌های فلزی بود می‌دیدیم. می‌دیدیم که جایی دور، خیلی دور، میان دشت‌های گچساران شعله می‌کشیدند. هوا هم انگاری لب‌شور بود و شرجی. می‌شد آن موجِ هوای گرم چسبناکِ دریا را که از بندر گناوه راه کشیده و تا گچساران آمده بود را هم احساس کرد. وقتی آتش فلرهای نفت شعله می‌کشید، مامان هم انگاری لحظه‌ای قد می‌کشید. نیم‌خیز می‌شد. انگاری می‌خواست ببیند شعله کجای آسمان گم می‌شود. شاید هم نه. شاید دنبال بابا می‌گشت. خودِ بابا که نه، شاید دنبال روح سرگردان بابا می‌گشت. شاید هم دنبال ردی از آبجی و عمو و خاله بود. نمی‌دانم. اما من صدای نفس‌های زمین را می‌شنیدم. هِس... هِس. صدای گاز بود که همراه همزادش نفت، بالا می‌آمد. من صدای حرکتِ نفت را در

رگ‌های زمین، زیر پای مان، جایی آن پایین، میان لایه‌های خاکِ زیرِ خانهٔ مامان می‌شنیدم. فِس... فِس. مامان وقتی به شعله‌ها نگاه می‌کرد، به‌خاطر می‌آورد و می‌رفت تو فکر. وقتی مامان می‌رفت تو فکر، من دست‌به‌کار می‌شدم. باید دست به کارهایی می‌زدم که مامان به‌خاطر نیاورد. دکتر گفته بود این مرحله، شروع بحران اولیه است. اولین گام‌های لرزانِ یادآوری. وقتی آشوب آغاز می‌شود. مرحلهٔ آغازین، وقتی که باید دست‌به‌کار شد و مامان را رام کرد. وقتی که باید جلوی پیشروی نورون‌های مغز مامان را گرفت. لحظه‌ای که دکتر به آن می‌گوید: «حملهٔ ویروس‌های پَس‌گرد مغز». یادآوری عشق، اولین گام فروپاشی مامان است.

مامان دارد به شعله‌ها نگاه می‌کند. از این جا که من می‌بینم، مامان خیلی نحیف است. او در طول این سال‌ها نحیف شده است. این سال‌ها، وقتی همه چیز ابتدا پرشتاب بود و بعد، آرام‌آرام به تعویق افتاد. اما همهٔ این‌ها مانع از آگاهی من نسبت به شناخت نشانه‌های آغاز فاجعه نمی‌شود. خب، حالا مامان دارد از عشق گذر می‌کند و به بابا می‌رسد. به وقتی که بابا بود. وقتی جوان و عاشق و خوشحال بودند. الان مامان با بابا است. مثل همیشه، حالا چشمان مامان دارد قرمز می‌شود. دارد از این جا به شعله‌ها نگاه می‌کند. بابا چند سال زیر شعله‌ها و روی لوله‌ها و کنار چاه‌های نفت و گاز کار کرد؟

حالا، درست همین حالا مامان دارد سال‌های کارکردن بابا را می‌شمارد. دکتر گفته این ابتدای اضمحلال است. شمردن سال‌ها، سال‌های فرار کرده از زندگی. درست همین حالا باید دکمهٔ ضبط را بزنم. آغاز انتشار ملودی آرام. دوباره مامان را می‌بینم. دست‌های مامان دارد آویزان می‌شود. کم‌کم. تنها چند دقیقهٔ دیگر کمرش هم تا می‌شود. دکتر گفته مامان در چند مقطع از زندگی‌اش با ضایعهٔ از دست‌دادن عزیزانش مواجه شده. فاصلهٔ بین دردها کم بوده، فرصتی برای تنفس و بازیابی نبوده. دکتر راست گفته. حالا مامان با هر شیب ملایم در تا شدن کمر، یکی از عزیزان از دست‌رفته‌اش را مرور می‌کند. او حالا در

جست‌وجوی آن تجربیات است، اما چون چشم‌هایش لحظه‌به‌لحظه دارد قرمز و قرمزتر می‌شود و کمرش دولا، معلوم می‌کند که این‌ها برایش تحمل‌ناپذیرتر از قبل است.

حالا باید مامان را التیام داد. حالا دست‌های مامان به زانو رسیده، با کف دست‌ها به زانوها فشار می‌آورد. موسیقی هم دارد اوج می‌گیرد. حالا باید حالتِ صورت مامان تغییر کند. تغییر می‌کند. حالا نیاز به جنبش داریم. باید دست‌ها را از ستون بودن خارج کرده، راست بایستد و دست‌ها را مثل پروانه به طرفین باز کند. به مامان می‌گویم: «مامان، حالا پاشو راست بایست.» مثل همیشه گوش می‌دهد، دست‌ها را آزاد کرده و راست می‌ایستد. می‌گویم: «مامان، حالا دست‌ها را به دو طرف باز کن.» این کار را نمی‌کند. به بیرون خیره است. می‌گویم: «مامان، پروانه شو... پروانه شو.» فی‌الوقت دست‌ها را به طرفین باز می‌کند. این مرحلهٔ رویارویی با مرگ بابا، آبجی، داداش، عمو، دایی، خاله و مامان‌بابای مامان است. حالا مامان باید پروانه شود. موسیقی ریتم گرفته. اما مامان تکان نمی‌خورد. او پروانهٔ نحیف و ثابتی است. او پروانه‌ای در جعبه است. او پروانه‌ای خشک‌شده در قاب عکس است. در این حالت بازهم چشمانش قرمز است. این یعنی: «شروع آشوبِ مامان بسیار نزدیک است.» این لحظه‌ای حساس است. تشخیص سخت است. مثل راه رفتن روی مویی نازک. چرا؟ چون مامان دارد چگونگی وقوع مرگ‌ها را توی ذهنش رصد می‌کند.

حالا دستان مامان به طرفین می‌افتد و به پهلوها می‌چسبد. به تمرکز و انگیزهٔ بیشتری احتیاج دارد. دارد سعی می‌کند توی ذهن به رابطه‌های شخصی‌اش با آدم‌های متوفی‌اش بیاندیشد. این یعنی: «شروع یک جهنم برای مامان.» آغاز برانگیخته‌شدن عواطف و احساسات مامان. یعنی سرور و غرورِ روزهای شاد زندگی‌اش در گذشته که در گذشته. حالا دیگر خیلی گذشته. دکتر به این مرحله می‌گوید: «لحظهٔ شکار.» حالا وقت شکار است. باید از میان این همه

آوار شادی گذشته، یک تار، یک موی باریک، یک روز یا شب خوش را شکار کنم و به دست بگیرم و مادر را در آن لحظه تثبیت کنم. هیچ وقت اما نفهمیدم این لحظه کدام است. آیا در این لحظه، آن موقع ها، با پدر بوده، با آبجی، با عمو. توی یک مراسم عروسی، توی همین خانه بوده، یا تو دشت های گچساران. وقتی که سیزده بدر بوده، موسیقی بوده، حال و هوا عالی بوده، غذا مهیا بوده و آسمان آبی، چند لکه ابر هم بوده. اما دقیق و درست کی بوده؟ چی بوده؟ گرچه آن قدرها هم مهم نیست. مهم این است که شاد بوده.

برای لحظه ای سکوت برقرار می شود و دوباره همان صدا را می شنوم و بعد می پیچد توی سرم. هِس... هِس... فِس... فِس... می پریم و موسیقی را کمی جلو می برم. ریتم تندتر می شود. به مامان می گویم: «مامان، پروانه شو...» دست های مامان دوباره بالا می آید. امان نمی دهم و فریاد می زنم: «مامان، پروانه شو... پروانه شو... پروانه شو مامان.» مامان پروانه می شود و با من که حالا روبه رویش ایستاده ام هماهنگ بال و پر می زند. دست ها را بالا و پایین می آوریم و کمی می چرخیم و به دیوارها نگاه می کنیم. به اتاق های خانه مامان که روزی هم بابا همین جا بود، آبجی و داداش هم بودند.

خوب است. آن موی باریک، آن رشته باریک را یافته ام. حالا مامان دارد کم کم شاد می شود. مثل روزهای دیگر که رشته را به دست می گیرم و مامان را از آشوب نجات می دهم. به دکتر گفتم: «تا کی باید این کار را بکنیم؟» گفت: «خوب است که، همیشه این کار را بکنید.» آهان، حالا مامان یک طوری می شود، دارد حوصله اش سر می رود.

حالا ما می رویم تو اتاق. وقتی مامان می نشیند تو اتاق، من می آیم تو هال و از آن جا صدایش می کنم. وقتی می آید تو هال، من می آیم تو اتاق و از آن جا صدایش می کنم. دنباله صدا را می گیرم و می آید به اتاق. بعد با هم می رویم آن یکی اتاق و همین طور که عرض و طول اتاق را با هم طی می کنیم، کسانی را که نیستند صدا می زنیم، یعنی بابا و آبجی و داداش و عمو و خاله و دایی

و بقیه را صدا می زنیم و انتهای صدا را می کشیم. صدا مثل طوقی دور خانه کشیده می شود. مثل موجی توی خانه رها می شود، مثل آتشی در آتشدان زبانه می کشد. اسم آن هایی که دیگر با ما نیستند را صدا می زنیم و هی صدا می زنیم و آن قدر صدایمان را می کشیم تا نفس مان بند بیاید.

بعد من جلو می روم و مامان از پشت من می آید. دست می زنم به قفل پنجره و مامان دست می گذارد روی دیوار. از اتاق می آیم و می رویم تو آشپزخانه. او می رود سروقت یخچال و من بالاسر اجاق می ایستم. مامان به من تکیه می دهد و من به دیوار تکیه می دهم و دیوار به خیابان تکیه می دهد و خیابان به شهر تکیه می دهد و شهر هم به کوه تکیه می دهد و کوه هم به دریای پشتش تکیه می کند. حالا موسیقی، پر حجم و تند و تندتر می شود و موسیقی که می لرزد و می خرامد و می جوشد و می آید تو گوش هامان، من دریا می شوم، مامان ماهی. من موج می شوم و مامان دلفین. ناخن مامان روی سفیدی دیوار خط می اندازد. بعد می آیم تو هال. او صندلی را می کشد، من میز را می آورم. می رود روی صندلی، می نشینم روی میز. از آن بالا، بالای قاب پنجره را نگاه می کنیم. برگ درخت ها زرد شده است. من زردها را می بینم، مامان بنفش ها. من سبزه ها را می بینم، مامان خردلی ها را.

مامان از صندلی پایین می آید، من از میز. می رویم سمت در. می ایستیم کنار در. دست می کشد روی در و دست می کشم روی جای دست او که روی در بود. جای دستش گرم است. در سرد است. فلز قفل سرد است. او دست می کشد، من می سوزم. او روشن می کند و من گر می گیرم. مامان راه می رود و من سینه خیز. او قرنیزها را می شمرد و من موزاییک ها را. من سیم می شوم و مامان جریان می یابد. او دسته می شود و من آویزان. من اجاق می شوم، مامان غذا. من گنجه می شوم، او جعبه. من جارو می شوم، او گرد. مامان فرش می شود، من گل. مامان می خزد و من چمبره می زنم. می رویم سمت پنجره، سمت توری های فلزی، سمت قفل ها.